

زردکوه

ناصر اقاچری

این مطلب محصول چند صمود، در فصل‌های مختلف به زردکوه، یا به قول عشایر بختیاری «زرده» می‌باشد.

ساعت نه و بیست دقیقه‌ی صبح مینی‌بوس شهرکرد - کوهرنگ در آخرین نقطه‌ی شمال غربی چهارمحال، بن‌بستی به‌نام چله‌گرد، مسافرین خود را پیاده کرد. شهرکی روستایی که نخستین تونل انتقال آب کوهرنگ به‌زاینده‌رود، زیبایی خاصی به آن داده است. در میان مسافرین تنها چهره‌ی سوخته‌ی من با لباس و کوله‌پشتی کوه‌نوردی، غریبه می‌نمود. اگرچه در این شهرک مردم به‌دیدن گروه‌های کوه‌نوردی عادت کرده‌اند، ولی کوه‌نورد تنها، آن هم در اوایل بهار کمی غیرمعمول به‌نظر می‌رسید. چند جوانی که اطراف فروشگاه‌ها پرسه می‌زدند با دیدن من، با کنجکاری به‌سری من آمدند، و شوخی‌های دوستانه را آغاز کردند. یکی گفت: پیرمرد! تنها آمدی، نمی‌ترسی؟ دیگری: در کوه، جن و دیو، در انتظار توست، دیوانه می‌شوی. سومی: گرگ سردسیر خطرناک است. تازه، با خرس چه می‌کنی؟ با خنده از آن‌ها استقبال کردم، و گفتم کسی که کوه و طبیعت را دوست دارد، می‌داند چگونه از خود مواظبت کند. پس از پر کردن قمقمه‌ها از چشمه‌ای در غربی‌ترین قسمت چله‌گرد، صمود از نخستین رشته‌کوه کم‌ارتفاع را، شروع کردم. پس از طی مسافتی کوتاه، در چرخش به‌راست جاده‌ی مالرو، نخستین سیاه‌چادر که نشانه‌ای از کوچ زود هنگام عشایر بود، در کنار پهنه‌ی وسیعی از درختچه‌های سبز و انبوه «خیش» یا به‌قولی «شوخ» رو به‌طلوع خورشید، نمایان شد. نمایی زیبا و دیدنی و جذاب، بود. ولی در واقع، درد ورنج، گرسنگی و عقب‌ماندگی، روند ابدی خود را می‌پیمود. گوسفندان فارغ از چند و چون با بی‌خیالی اکثریت خاموش، نخستین جوانه‌های بیداری طبیعت را، با ولع می‌چریدند. سگان گله، از دور با پارس نیرومند خود، هشدار می‌دادند که فاصله را با «مال» حفظ کنم. دورین قدیمی زینت را که بادگاری از المپیک مسکو بود، آماده‌ی شکار زیبایی‌ها نمودم. تصویر دیگری که جلب توجه می‌کرد، زنان و مردان و کودگانی بود که در همه‌ی دامنه‌ها

و شیب‌ها، در میان درختچه‌ها در جست‌وجوی خستگی‌ناپذیر گیاهان خوراکی - دارویی چون: موسیر، تره‌کوهی، بوسل، کلوش، چویل و تارچ بودند. در سال‌های گذشته، کوه‌نوردانی که به زردکوه می‌آمدند، ریه‌هایشان در هر دم و بازدم آکنده از بوی گیاهان محلی و کم‌نظیری می‌شد که نشاط را در همه‌ی وجود انسان می‌دواند. ولی برداشت بی‌رویه، برای فروش، نسل این گیاهان کمیاب را به نابودی کشانده است. بی‌توجهی به مراتع زردکوه و عدم حضور سازمان حفاظت از محیط زیست، باعث شده است این منطقه‌ی بسیار زیبا، با گام‌های سریع به سوی بیابانی شدن پیش برود. تنها برگ برنده‌ی طبیعت که مانع نابودی خاک‌های سطحی و محیط زیست شده است، وفور درختچه‌های خیش با برگ‌هایی بسیار تلخ، که حتا بزها (تا به امروز) به خوردن آن رغبتی ندارند. و فراوانی گون در شیب تپه‌ها، انواع گون‌ها که با تیغ‌های گزنده، از حیات خود در قبال چرنندگان، دفاع می‌کنند. ولی در برابر تبرزان (برای سوخت) سر تسلیم فرود می‌آورند. از این رو، دیدن این همه آدم که با سرسختی در سرایشی‌ها و کوه‌پایه‌ها به دنبال تک ریشه‌های باقی مانده، همه جا را زیر پا می‌گذاشتند، نفرتی در من به وجود می‌آورد که سرچشمه‌ای احساسی داشت، نه منطقی. تصمیم گرفتم مهمان ایل شوم. با آن‌ها گفت‌وگو کنم، و نظرشان را در مورد این واقعیت‌ها، جویا شوم. اگرچه یک روز کوه‌نوردی من طولانی‌تر شود. با این تفکرات به بالای نخستین رشته‌کوه می‌روم. برمی‌گردم و به چله‌گرد و دشت سرسبز بین کوه‌ها که همه جا را پوشانده، می‌نگرم. زیبایی چشم‌نوازی، شادی را به ارمان می‌آورد. ولی رویه‌روی من، طبیعت وحشی بود، با سرایشی‌هایی پوشیده از درختچه‌های خیش و رشته‌کوه بلندی که قله‌های پوشیده از برف زردکوه، کلونچی و شهیدان آن را، آراسته بودند. بادی سرد بدن عرق‌کرده‌ی مرا، لرزاند. به حرکت ادامه می‌دهم، تا گرم شوم. در میان سبزی دل‌انگیز «خیش‌ها»

ستون‌های یادبود بزرگان ایل بختیاری، پراکنده در میان کوهستان قدبرافراشته‌اند. گویی به زبان سنگ، گذر رنج‌ها و حماسه‌ها را خاموش بیان می‌کنند. به سوی دریاچه‌ی کوچک کوه‌رنگ سرازیر می‌شوم. چشمه‌های موقت بهاره با صدایی آرام‌بخش از هر گوشه روان‌اند. پرنندگان سرمست از بهار نغمه‌سرای می‌کنند. در زیر کبودهای بلند و زیبای دریاچه اطراق می‌کنم. چشم‌انداز رویه‌روی من، پس از دریاچه، دره‌ی زیبای «لار سبز» با چشمه‌ای دایمی است. دره‌ی لار سبز در حقیقت دلتایی است که رام آن به گذرگاه خطرناک ایل به نام «تنگ کلونچی» منتهی می‌شود. در سمت جنوبی تنگ، سه قله‌ی زردکوه قرار گرفته‌اند، چشمه‌ی معروف کوه‌رنگ در سمت شمالی تنگ واقع شده است. این گذرگاه مالرو، برای مردم ایل ارزش حماسی - تاریخی و اقتصادی دارد. تنها گذرگاه به بیلاق کوه‌رنگ است. و یکی از بزرگ‌ترین جنگ‌های بختیاری در

این تنگ دشوار کوهستانی، اتفاق افتاده است. (براساس اطلاعات سینه به سینه‌ی کوچ‌نشینان) کوه‌ها و دره‌های پربرف و زندگی‌بخش «زرده» و جنگل‌های انبوه بازفت، جان‌پناه مردم رنج‌دیده و سبازی بود، که ستم حاکمان خودکامه را نمی‌پذیرفتند. خان‌های بزرگ بختیاری که سرسپرده و عامل رضاخان بودند، با کمک هواپیماهای ارتش و مزدوران خود، در این منطقه کشتار بزرگی به‌راه انداختند. مالیات بیش‌تر برای دولت، و حل اختلافات قومی از راه حذف فیزیکی، عامل این قتل عام بود. نقل قول‌های توأم با افسانه‌سرای است، ولی آنچه همه بر آن متفق‌القول بودند، این واقعیت تلخ بود که تنها عده‌ی بسیار کمی توانستند خود را به جنگل‌های بازفت برسانند... در زیر کبودهایی که بادسفونی خود را در میان برگ‌هایش به‌اجرا درآورده بود، به‌صرف چند تخم‌مرغ آب‌پز، نان و خرما و چای پرداختم. پس از دمی استراحت به‌راه افتادم، می‌باید دریاچه را دور می‌زدم تا به‌سر ریز سد کوه‌رنگ برسم. در ماهی به‌کوه آمده بودم که برف آب‌ها، بیش از ظرفیت سد، وارد دریاچه می‌شد، به‌این جهت سرریز سد مانند آبشار عظیمی و با صدایی دلهره‌آور، به‌رودخانه می‌ریخت. درست در زیر سرریز، یک پل کوچک مالرو وجود داشت که ایل‌نشینان از طریق آن می‌توانستند از رودخانه عبور کنند. از روی پل در حالی می‌گذرم که ذرات ریز و خنک آب منایعتم می‌کنند. از کناره‌ی غربی دریاچه مسافتی را باید برگردم. جایی که کوره راه «مال» با یک پیچ وارد «لار سبز» می‌شود، در سمت راست راه، بر بلندی‌های مشرف به دریاچه، دو ستون بلند یادبود، خاطره‌ی بزرگان ایل را زنده نگاه داشته‌اند. از چشمه‌ی گوازا و همیشگی لار سبز آب برمی‌دارم و به‌حرکت ادامه می‌دهم. دلتای لار سبز دارای قاعده‌ای بزرگ است. که سواحل غربی دریاچه را شامل می‌شود، نهری که از برف آب‌ها و چشمه‌ها تأمین می‌شود، از میان آن می‌گذرد. شیب‌های دو طرف، به‌ویژه در نقاطی که دو ضلع دلتا به هم خیلی نزدیک می‌شوند، سراسر پوشیده از درختچه‌های خیش است. بلندی این پوشش گیاهی به‌حدی است که گله‌های بز و میش در حال چرا در آن دیده نمی‌شوند. تنها صدای زنگوله پا زنها (بز نر) و قوچ‌ها و سوت چوپان‌ها، خبر از وجود آنها می‌دهد. لار سبز زیبا را پشت سر می‌گذارم و به‌رشته کوهی با سنگ‌های سفید می‌روم. ارتفاع این رشته‌کوه در محل عبور همیشگی ایل، بیش از چندمتری نیست، ولی هرچه به‌سوی جنوب کشیده می‌شود، ارتفاع به‌صورت تصاعدی بیش‌تر می‌شود پس از گذر از این تخته‌سنگ‌های سفید به‌محوطه‌ای باز، با شیبی که به‌مرور تند و بسوی جنوب کشیده می‌شود، وارد می‌شوم. اینجا نشیمن‌گاه بخشی از «مال» است. هر تخته سنگ عظیم با ابعاد غول‌آسا جان‌پناه یک سیاه‌چادر است که آنها را از بادهای سرد و گزنده‌ی زردکوه محفوظ می‌دارد. بچه‌ها از دور مرا دیدند، با شتاب به‌استقبال آمدند. آنها خوب می‌دانند، کوه‌نوردان مردمانی مهربان با طبیعت و انسان‌اند. در

دست بچه‌ها شکلات می‌گذارم. ولی به مقداری که برای آن‌ها این که باخبر نشده‌اند، چیزی باقی بماند. بچه‌ها چون لشکری کوچک مرا مشایعت می‌کردند. با آن‌ها درباره‌ی زندگی، درس و خانواده‌اشان گفت‌وگو می‌کردم. هم‌زمان مسیوم را به سوری چادری تغییر دادم که بچه‌ها گفته بودند، یک مرد در آن جاست. با فریاد، صاحب چادر را صدا می‌زنم، تا مانع حمله‌ی سگان گله شوم. او به پیش‌بازم می‌آید. به مرد می‌گیرم می‌خواهم مهمانش شوم، و او با خوش‌رویی مرا می‌پذیرد و به چادرش راهنمایی می‌کند. سرپناه این خانواده، سیاه‌چادر (چادری با موی بز) نبود. بلکه چادری بود معمولی، با چندین وصله، و رنگی کهنه که نشان می‌داد خانواده‌ای فقیر در آن زندگی می‌کنند. تا چندمتری چادر را از سنگ پاک کرده و به این وسیله محدوده‌ی چادر را مشخص کرده بودند. در محوطه‌ی بیرونی چادر پیرزن سیاه‌پوشی، مشککی را بر دار کره‌گیری بسته، و به پس و پیش حرکت می‌داد، تا کره از دوغ جدا شود. زن جوانی در داخل چادر مشغول مشت کردن خمیر در تاوه‌ای بود، او با انداختن وزن بدن بر مشت‌هایش خمیر را به سرعت زیر و رو می‌کرد.

کودکان پراکنده شدند، و تنها بچه‌های این چادر به جا ماندند. از مرد درباره‌ی زندگی افراد خانواده می‌پرسم. او می‌گوید: با پدر و مادر که صاحبان چادراتند، و دو خواهر دم بخت زندگی می‌کنند. دو برادرانند که هر دو همسر و چندین فرزند دارند. در مجموع می‌شود گفت، این چادر محقر، سه خانوار را در خود جای می‌دهد. همراه با دو کودک افسرده و کم‌تحرک، آن‌ها فرزندان برادر سوم بودند. او سال قبل در حین کار در پروژه‌ها دچار حادثه شده و از میان رفته بود. مادر کودکان، راهی چادر پدر و ایل خود شد. دو کودک نیز به پدر بزرگ و مادر بزرگ تعلق گرفتند. این دو بچه بدون وقفه اطراف پیرزن سیاه‌پوش (مادر بزرگ) پرسه می‌زدند، او نیز با مهربانی در حین کار، آن‌ها را نوازش می‌کرد. زن جوان با ورود ما به چادر، با شادابی از جا برخاست، پاسخ سلام مرا داد و به سرعت بساط چای را آماده کرد و دوباره به کار قبلی خود مشغول شد. مادر بزرگ با توجه به سن بالایش، یک لحظه از کار دست نمی‌کشید، در حالی که خطوط شکسته‌ی چهره‌اش را غم سنگینی فشرده بود. بچه‌ها با هیاهو به سوی کوه‌پایه دویدند. به آن سو نگرستم. توده‌ی عظیم هیزمی را دیدم که بچه‌ها به استقبالش می‌رفتند. ابتدا تصور کردم هیزم‌ها بار یک الاغ است. ولی با کمال حیرت متوجه شدم، این بار سنگین، دوش‌های یک زن جوان را خم کرده، در حالی که اندامش را نزدیک به ۹۰ درجه تا کرده بود. مرد با چهره‌ای بی‌تفاوت به مسیر نگاه من و بار سنگین زن می‌نگرد، و می‌گوید: او همسر برادرش است که با گوسفندان در کوه است. کودکان به مادر می‌رسند و با او به سوی ما می‌آیند، شاید خیر مهمان غریبه را به او داده‌اند. زن و بار در پشت چادر به زمین می‌نشینند و مرد وظیفه‌ی خود نمی‌داند در چنین کاری به‌زن کمک

کند. زن به چادر وارد نشده، مشک آب را برمی دارد و راهی چشمه می شود. گویی یک لحظه فراغت در این جا وجود خارجی ندارد و زنان چون بردگان، باید بدون دمی درنگ فقط کار کنند. مادر بزرگ هم چنان به کار مشغول است و من نمی توانم از این چهره ی غمگین، پیر، ولی جذاب با جامه ی سیاه و مندرسش، عکس بگیرم. به سراغش می روم، و برای مرگ فرزندش دلداری اش می دهم و با دل جوئی می گویم: این غم را پس از یک سال باید از خود دور کنید، تا فرزندان آن مرحوم که این همه به او وابسته اند، افسرده نشوند. دست از کار می کشد و با لهجه ی شیرین ایل می گوید: ای برادر من شانس ندارم، همه ی بدبختی هایم یک طرف، دیشب خرمس به گله حمله کرد و تنها بز من را، با خود برد. می بینم غم فقر و زیان سنگین اقتصادی، غم فرزندش را سنگین تر کرده است. او به کار خود ادامه می دهد و من باز می گردم به ادامه ی سوالاتم از مرد دامدار. او می گوید با بزغاله و بره ها یعنی همه ی دارایی این چندخانوار و درآمد سالانه اش، وابسته به چهل و چند بز و میش است. در حقیقت محقرانه ترین زندگی و بالاترین فقر، این خانواده ی زحمت کش را فرا گرفته است. می پرسم: بقیه ی خانواده کجا اند؟ کوه ها را نشان می دهد و می گوید هر کدام در جست و جوی یک چیز اند، یکی به دنبال گوسفندان، یکی در پی هیزم، و دیگری به جمع آوری چوبل و تره کوهی و موسیر و... می پردازد. با توجه به این که این گردآوری برای مصرف نیست، بلکه برای فروش است. تا درصد ناچیزی از بیچارگی اشان را جبران کند. در فصل بهار اگر به شهرهایی چون شهرکرد، بروجن، یاسوج، سی سخت و سمیرم سفر کنید، بازار سستی را پر از بوی گیاهان کمیاب کوهستان خواهید دید... فقر شدید، نبود شرایط کسب و کار، و حداقل درآمد برای گذران حیات، نداشتن حتی یک سقف کاهگلی، نبودن هیچ نوع تامین اجتماعی، انسان کرچنده را واداشته است، برای ادامه ی زندگی؛ محیط زیست را با خود به نابودی بکشاند. آیا از ایل نشین گرمسره می شود انتظار داشت، از فقر بمیرد و کودکش را به کام مرگ ببرد، تا محیط زیست آسیب نبیند؟ می خواهم این موضوع را به گونه ای قابل فهم، برای مرد ایل، مطرح کنم. ولی او بسیار هوشمند است و منظور مرا از این همه سوال فهمیده است. به این جهت قبل از سوال اصلی من، می گوید: ما خوب می دانیم با چرای بی رویه ای که در حال حاضر وجود دارد، مراتع هر روز فقیرتر می شود، و به سویی نابودی می رود. ما می دانیم با نابودی گیاهان مراتع، احشام ما نیز لاغر و بیمار می شوند، و در نهایت از بین می روند. ولی کاری از دستمان بر نمی آید، جمعیت ایل زیاد شده و تنها راه زندگی ایل نشین دامداری است. در این جا پیرزن سیاه پوش وارد گفت و گو شد. او با شنیدن پرسش هایم تصور کرد، من مأمور شکاربانی یا محیط زیست ام. با تاکید روی کلامش مرا مخاطب قرار می داد و می گفت، دولت باید عشایر را جا بدهد، زمین بدهد، کار بدهد یا سرمایه، تا دامداری بزرگ راه بیاندازند، عشایر آدم های کوه

هستند، می‌توانند شب و روز کار بکنند. در حالی که ما نه زمین داریم نه حتا جا برای یک خانه‌ی گلی، ما مجبور هستیم علف‌ها را جمع کنیم تا پاپوشی برای این بچه‌ها...

مرد در تکمیل حرف‌های خردمندانه‌ی مادر، گفت: در زمان‌های گذشته، بزرگ ایل یا ریش‌سیندان برای حفظ و حراست مراتع هر ساله یک قسمت از مراتع را (قُرق) اعلام می‌کردند که از چرا معاف می‌شد (به مدت یک سال) در آن سال علف‌ها تا شانه‌ی انسان بالا می‌آمد، به این جهت مراتع همیشه شاداب و پربرکت بود. گیاهان دارویی و غذایی را تنها برای مصرف جمع‌آوری می‌کردند، ولی امروز یکی از درآمدهای خانوار فقیر ایل، فروش این گیاهان کمیاب است. متأسفانه در آینده‌ای بسیار نزدیک، دیگر هرگز حتا یک شاخه از این گیاهان را نخواهیم یافت. زن جوان کار پخت نان را در آشپزخانه‌ی آبن چادر، که مرکب از چند سنگ سیاه و مقداری خاکستر و سقفی از آسمان آبی بود، به پایان رساند. یک سینی بزرگ نان گرم و شیار نازک با مقداری دوغ در میان گذاشت. زن، مرد، کودکان و مهمان غریبه همه بر سفره نشستند. در حال گفت‌وگو و خنده، غذا صرف کردند. گیسوان بلند و زیبای زنان در اطرافشان افتاده و موهای جلوی سر کاملاً آزاد از هر پوششی بود. در کنار چادر، نزدیک به محل صرف غذا آتش بزرگی روشن کرده بودند، که هم روشنایی بود و هم بخاری. در کنار شعله‌های زیبای آتش، همه با نشاط، تلاش می‌کردند تا گوشه‌هایی از تاریخ جنگ‌های ایل را برای من تعریف کنند. صبح روز بعد برای ادامه‌ی صعود آماده می‌شوم، ولی قبل از جدا شدن از ایل با میزبانم قرار می‌گذاریم به یک چادری که در واقع سیاه‌چادر باشد، برویم. چند چادر معمولی را پشت سر می‌گذاریم تا به هدفمان برسیم. بر روی سنگی جلوی سیاه‌چادر، زن میان‌سالی نشسته بود، که از وضع لباس و رنگ و رویش می‌شد حدس زد نسبت به زنان چادر قبلی، وضع بهتری دارد. زن همه‌ی کارهایش را تمام کرده بود، و اینک که چند لحظه اوقات فراغت داشت، دوک دستی نخ‌ریسی را به کار گرفته و بی‌وقفه و سریع کار می‌کرد. گویی زن، ماشینی است زنده، که می‌باید بدون دمی آرامش، فقط کار، کار و کار کند. اگرچه کار زن سنگین‌تر و کمیت بیش‌تری دارد. ولی زمانی که مرد به چادر وارد می‌شود به‌رخت خواب‌ها تکیه می‌زند و فرمان می‌دهد. زن می‌باید به‌او آب و چای و غذا بدهد. این برده‌ی خانگی، صبح قبل از همه از خواب برمی‌خیزد، اجاق زندگی چادر را، می‌افروزد. و تا شب زمین نمی‌نشیند. شب‌هنگام آخرین لحاف را، او بر سر عزیزان می‌کشد. از او در حال نخ‌ریسی عکس می‌گیرم و با این عکس یک تصویر ماندگار برای آلبومم فراهم می‌کنم. در حالی که هم‌چنان کارش را ادامه می‌دهد، برمی‌گردد و به من می‌گوید: اجازه گرفتی؟ از او عذرخواهی می‌کنم و او را، عمه خطاب می‌کنم. با خوش‌رویی به‌ما تعارف می‌کند. پدر بزرگ این سیاه‌چادر، با لباس محلی بختیاری (چوقا) به‌رخت خواب‌ها، تکیه داده بود.

نخستین سوالی که از من کرد، مرا به حیرت انداخت. او از من کمی تریاک می‌خواست، می‌گفت: سرماخورده است و این برایش خوب است. ولی از رنگ و رو، و شادابی‌اش پیدا بود، که هیچ بیماری ندارد. این مواد افیونی، به‌صورت یک ضرورت عادی و تشریفاتی درآمده، که حتا در این دورافتاده‌ترین و فقیرترین گوشه‌های جامعه هم حضور دارد. و به‌آلوده‌سازی و بی‌تفاوت کردن، انسان‌ها می‌پردازد. در حالی که از او و چادرش عکس می‌گرفتم، با خنده گفتم: من اهل این کار نیستم. و او با نگاهی ناباورانه سکوت کرد. تفاوت این چادر به‌اصطلاح مرفه‌تر، تنها در چند بز و میش بیشتر بود. که در مجموع فاصله‌ی زیادی با آن فقیرترین نداشت. ولی بی‌چیزترین افراد ایل آن‌هایی بودند، که هیچ دامی نداشتند و برای دیگران چوپانی می‌کردند. از همه به‌ریزه بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و آخرین شکلات‌ها را بین آن‌ها تقسیم کردم. و صعود به‌سوی پناهگاه را آغاز نمودم. از گیاهان مخصوص سردسیری با برگ‌های پهن و رنگ‌های سبز روغنی براق، که قطره‌ی آب بر روی آن جلوه و شفافیت خاصی پیدا می‌کند، خبری نیست. در مرز، برف و زمین جوانه‌ها، سر از خاک مرطوب برنداشته و زندگی را تجربه نکرده، به‌دام لبان گرسنه‌ی بزها می‌افتند. گون‌هایی که از لبه‌ی تیز، تبر زنان ایل رسته‌اند، در حال سبز شدن‌اند، با گل‌هایی ریز و زیبا. گه‌گاهی پرواز تک و توک کبکی سکوت کوهستان را در هم می‌ریزد. از دسته‌های بزرگ کبک تاراز که در زیبایی و درشتی زبان‌زد ایل‌اند خبری نیست. این‌ها نیز قربانی شکم گرسنه‌ی مردمان کرچ‌نشین شده‌اند. تفنگ‌های شکاری (معروف به‌سوزنی)، به‌صورت قانونی و غیرقانونی در اختیار ایل و روستاها است، آن‌هم با فشنگ‌هایی که ده‌ها ساچمه را پراکنده می‌کند، ریشه‌ی هر پرنده و چرنده‌ای و حتا درندگان را از دامنه‌ها و کوه‌پایه‌ها برچیده‌اند. پاهایم در برف‌ها و شیب‌ها، سنگین حرکت می‌کند و تنم به‌عرق نشسته، ولی برای استراحت نمی‌ایستم، با کم کردن سرعتم و برداشتن گام‌های بسیار کوتاه، خستگی در می‌کنم. در میان نفس‌نفس‌های من، آواز پرنده‌ی کوچکی، برای لحظه‌ای، سکوت سنگین کوهستان را می‌شکند. دیگر تنها شیب‌های سراسر برف و بال بلند زیر پناهگاه را، پیش رو دارم. سایه‌ی کوه در بعضی نقاط بر روی برف‌ها باعث لغزندگی شده است، لذا به‌سبک کوه‌نشینان طالقان، با حرکت زیگزاگ، لغزندگی و شیب‌های تند را، می‌شکنم. گوش‌هایم که به‌آلودگی مداوم صدا، در شهر عادت کرده، سکوت را نمی‌تواند تحمل کند و به‌ووز افتاده است. ولی پس از مدتی صعود آرام می‌گیرند. قبل از غروب، به‌پناهگاه می‌رسم... همه‌جا پوشیده از برف بود، سکوت سنگینی همه چیز را در خود فرو برده بود. سایه‌ها هر لحظه بلند و بلندتر می‌شدند. نبرد ابدی نور و تاریکی جلوه‌های حیرت‌انگیزی را خلق می‌کرد. و سایلم را در پناهگاه جای دادم، و سدی را بدون سنگینی کرله‌پشتی و کیسه‌خواب در برف‌ها قدم زدم و به‌تماشای هستی بی‌پایان،

پرداختم. باد آرام آرام وزیدن گرفت و هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد. سرمایی که ارمغان بادهای دم غروب زردکوه است مرا به پناهگاه بازگرداند. اجاق الکلی - بتزینی را روشن کردم و بساط چای با گرد لیمو عمانی را به پا نمودم، و سفره‌ی شام را آماده کردم. دیگر از سکوت خبری نبود، باد با چنان شدتی می وزید که از برخوردش با پناهگاه، صدایی چون زوزه‌ی شغال‌های دم غروب روستاها، برمی خاست. غوغای باد و برف و سرما، مرا واداشت به درون کیسه خواب پناه ببرم. می دانستم تا قبل از نیمه شب این طوفان آرام خواهد گرفت و من می توانم در بیرون پناهگاه، آسمانی را نگاه کنم، که پوشیده از میاردها ستاره‌ی درخشان با اشکال خرس و شیر و خرچنگ و... خواهد بود. با این تصورات به خواب رفتم. تابش اولین اشعه‌های خورشید، از لای درزهای پناهگاه مرا بیدار کرد. برای برخاستن شتابی نداشتم،

چون یک شیب تند یخی را در پیش داشتم، و ترجیح می دادم صبر کنم، تا کمی آفتاب به آن بتابد، شاید برف‌ها را مقداری شل کند، و صعود را کم خطر. دو مشکل برای صعود نهایی داشتم. از وسایل گران قیمت کوه نوردی تنها یک عصای چوبی دست ساز داشتم. مشکل دوم صعود با کوله پشتی و کیسه خواب بود. چون با وجود چوپانان در کوه و ارزشمندی کیسه خواب برای ایل نشینان، می باید همه‌ی وسایل را تا قله با خود حمل کنم. باد ملایم ولی سردی چاشنی صعود نهایی من بود. پس از ساعتی تلاش شیب‌ها را پشت سر گذاشتم. از کناره‌ی یال‌هایی عبور می کردم که شکاف‌های یخی آن رعب ایجاد می کرد. رشته کوهی که طی هزاران سال، زاینده‌ی آب‌های کارون است. آخرین گام‌ها را به سوی قله برمی دارم. برفراز، تابلویی نصب شده است که ارتفاع و نام قله را مشخص می کند. در غرب قله‌ی زردکوه، قله‌ی کلونچی قرار گرفته، که از زردکوه چندمتری بلندتر است. در جنوب قله‌ی زردکوه، قله‌ی بلند شهیدان، با زیبایی و عظمت خاصی نظرها را به خود جلب می کند. رو به شهیدان و پشت به گذرگاه تاریخی کلونچی می نشینم، با نگاه دره‌های پربرفی را که به سوی بلندی‌های قله کشیده شده‌اند، دنبال می کنم. افسانه پردازی مردان و زنان ایل در کنار آتش چادر، در ذهنم شکل می گیرند. آن‌ها از جنگ‌های حماسی - خونین بختیاری می گفتند. از خان‌های بزرگی که برای کسب قدرت، مزدور رضاخان پهلوی شده بودند، و عامل مالیاتی اش. پاسخ مردم روشن و قاطع، «نه» بود. یک ته به عظمت زردکوه. با آگاهی از عواقبش. جنگ و گریز، آواز بلند تفنگ برنو، و مرگ شیرزنان و شیرمردان لر، مرگی دسته جمعی. در این کارزار خونین، آن‌هایی که در گذرگاه یا تنگ کلونچی با جنگ و گریز، راه را می گشودند. با اجسادشان و جسد دام‌هایشان گذرگاه را پر کردند. (به نقل از عشایر) و به این صورت باقی مانده‌ی ایل توانستند به جنگل‌های بازفت پناه ببرند.

عده‌ای نیز می خواستند از سوی قله‌ی شهیدان کوره‌راهی بیابند و خود را به پشت «زرده» که

منتهی به جنگل‌های گرد و بازفت می‌شد برسانند. ولی در این ارتفاعات، هوایماهای رضاخان خافل‌گیرشان کرد، و پهنی این شیب‌های بخی را به‌رنگ شقایق دشت‌های ایران زمین درآورد. در تاریخ معاصر، اندیشمندان به‌علل قیام عشایر چه در بختیاری، زمان رضاخان و چه قیام فارس (کهگیلویه و قشقای) در دهی چهل، کم‌تر پرداخته‌اند. عقب‌ماندگی فرهنگی - اقتصادی این بخش از زحمت‌کشان و پراکندگی آن‌ها، همراه با سوء استفاده‌هایی که خان‌ها و حتا روشنفکران از فلاکت این مردم می‌کنند، مانع از بررسی دقیق زندگی آن‌ها شده است. امید است این شیوه‌ی تولید اقتصادی که در همین شکل پابینه سنگی‌اش، بخش مهمی از گوشت کشور را تامین می‌کند، مورد توجه اندیشمندان واقع گردد.

تصویرهای ذهنی من بدون اراده، راه خود را می‌رفتند. به‌سرعت تغییر می‌کردند، وقایع تلخ تاریخی را با آرزوها و امیدها درهم می‌آمیختند و تلخی شکست‌ها را با شیرینی امید ترکیب می‌کردند، تا مقاومت روحی درهم نشکند.

زرد کوه یکی از میدان‌های سرکوب توده‌ای خان پهلوی بود. میدان دیگرش با اختلاف چندسالی سرکوب حزب کمونیست ایران و زندانی شدن همه‌ی اعضا و به‌شهادت رساندن رهبر آن، دکتر تقی آرانی بود. البته نه با تیر بار طیاره‌های ملخ‌دار سایه‌ی خدا، بلکه با آمبول هوای جلا. این تصویر غم‌انگیز به‌سرعت به گوشه‌های دور ذهن رانده می‌شود، و درخشانی این واقعیت شادی را در تنم جاری کرد. سرکوب مردم و روشن‌فکران همیشه عامل شتاب‌گریک روند اجتماعی است. روند آرام و پنهان آگاهی توده‌ای.

زمان زیادی را از دست داده بودم. آخرین نگاه را به‌قله‌ی شهیدان می‌اندازم و از همان راس بلند «زرده» بدون توجه به‌راه و کوره راه، شیب تند را به‌سوی چال میشان در پیش می‌گیرم. از پناه‌گاه و شیب‌های زیر آن می‌گذرم، به‌دامنه‌هایی می‌رسم که سرسبز از تک درختچه‌های تلخ خیش است. در سکوت و تنهایی، باد صداهایی میهم را به‌گوشم می‌رساند. مسیرم را به‌سوی صدا کج کردم، هرچه بیشتر می‌رفتم، صدا شکل می‌گرفت و در نهایت به‌آواز دلنشین دخترک جوانی تبدیل شد. آواز خوان یکی از سروده‌های عاشقانه‌ی بختیاری را ترنم می‌کرد. آرام پیش می‌رفتم، قصد داشتم عکس باارزشی بگیرم. ولی زوایا و نور مناسب نبود. دخترک برتخته سنگی نشسته بود، در حالی که بزغاله و بره‌ها زیر پایش در حال جست و جوی غذا، زیر هر سنگی را می‌چریدند، آواز می‌خواند. صدایش کردم. صدای ناشناس سراسیمه‌اش کرد. ولی وقتی دید کوه‌نوردم، به‌سویم آمد. و بدون درنگ پرسید آن‌ا کرم داری؟ صورتش از آفتاب به‌شدت سوخته بود. او می‌دانست کوه‌نوردان همیشه با خود کرم دارند. اسمش جهان‌افروز بود. از او اجازه خواستم عکسی ازش بگیرم، پذیرفت. من نیز باقی مانده‌ی کرم را، به‌ار دادم. این

آخرین برخورد من در این سفر با افراد ایل بود.

غروب به سد کوه‌رنگ رسیدم. در پناه دیوار تاسیسات بسته‌ی سد، جای خواب را تدارک دیدم. و به‌گردآوری چوب‌های خشک برای سرمای شب پرداختم. شاخه‌های خشک کبوده به‌فوق یافت می‌شد. آن شب را در کنار آتش سرکردم. صبح با عبور از آخرین رشته‌کوه بین سد و چله‌گرد، کوه‌نوردی‌ام به‌پایان نزدیک شد. قبل از ظهر در مینی‌بوس کوه‌رنگ - شهرکرد از منطقه‌ی سبز و زیبای باباحیدر با باغ‌های دیدنی و چشم‌نوازش گذشتیم. پس از چندی به شهرک فارسان وارد شدیم. با گردشگاه زیبایی به نام «پیرغار». چشمه‌های گوارا و پرآب از هرگوشه با سرعت از میان انبوه سبزه‌ها و درختان خردرو، زمزمه‌کنان روان‌اند. این جوی‌های زیبا از مقابل پیرغار عبور می‌کنند. پیرغار از دو غار دست‌ساز تشکیل شده که روستاییان در مورد عمق غارها، افسانه‌سرایی می‌کنند. ولی از تاریخ ساخت غارها کسی اطلاعی نداشت. درب غارها به‌سوی طلوع خورشید کنده شده است. از این رو به‌احتمالی مربوط به‌باورهای میتراپی ایرانی زمین می‌باشد. در کنار پیر غار به‌فاصله‌ی کوتاهی، آبشار بسیار بلندی در میان تک‌درختان گردو، غوغایی شوزانگیز به‌پا کرده بود. پیر غار زیبا و پُر راز را پشت سر می‌گذاریم. مینی‌بوس پر از بوی دود و دوغ ماست، با صدایی یک‌نواخت به‌راه خود می‌رود. به‌درواهی هفشجان می‌رسیم. شهرکی استثنایی در استانی که بیشتر، کشاورز، باغدار و دامداراند. در این شهرک بیش از ۸۰ درصد مردم کار صنعتی دارند. جوشکاران بسیار ماهر و تکنیکی با جوش‌کاری‌های مدرن، Mig-Tig - جوش Co2 و... کارگر غیرماهرشان جوشکاران صنعتی پلیت باکدهای 2F, 3F, 3G می‌باشند. در میان آن‌ها بهترین مخزن‌سازهایی یافت می‌شود که مخازن یک میلیون بشکه‌ای با قطر یک‌صد متر به‌بالا با سقف‌های شناور راه می‌سازند. ده درصد نیز پیمانکاران و فروشندگان وسایل جوشکاری‌های متنوع‌اند. بقیه نیز به‌خدمات جنبی اشتغال دارند که در خدمت ۹۰ درصد اصلی جمعیت شهرک‌اند. ولی متناسفانه بیماری اجتماعی مهلکی دامن این صنعت‌گرازان ارزشمند را گرفته، که تنها مختص این مردم نیست، بلکه در میان کارگران پروژه‌های عمومی دارد، و آن وفور استعمال مواد مخدر است. آن‌ها از یک سو با کاری کیفی - صنعتی مدرن، پیمانکاران را فریب می‌کنند. و از سوی دیگر، درآمد به‌ظاهر کلان ولی در حقیقت ناچیز نسبت به‌مهارتشان راه، به‌جیب دلالتان مواد مخدر می‌ریزند. و خود هر روز بیش‌تر تحلیل می‌روند. آن هم در شرایط کاری بسیار نامناسب، گرمای تابستان جنوب و شرعی خفقان‌آور، در حالی که چندین مشعل‌گازی، لوله‌های با ضخامت بالا را گرم می‌کنند، جوشکاران می‌باید در میان این جهنم جوش‌کاری کنند. در حالی که هرچند ساعتی یک بار برای «ساختن خود» یک جبه کوچک تریاک را پنهان از چشم دیگران قورت می‌دهند. با این تصویرهای غم‌انگیز، واقعیت‌های موجود، به‌شهرکرد می‌رسیم.